

پڑھنا کا علم آسانی ہے — تفریحی

# نقد ادبی

• زیاد و کم کوکول : احمد اخوت

راوی نمازخانه کوچک من، هوشنگ گلشیری، می گوید: پدرش گفت همه دارند. هر کس را که نگاه کنی یک چیزی دارد، اضافه یا کم. در مورد راوی چیز اضافه تکه گوشت سرخی بی ناخن کنار انگشت کوچک پای چپش است. نمی شود گفت شش انگشتی است. فقط تکه ای گوشت زاید دارد که هر چند کوچک و ظاهراً بی اهمیت اما همیشه هست. می دانی که همراهی ات می کند و در بدنت، در وجودت جا خوش کرده. راوی می گوید: «هیچ به فکرش نبودم، کوچک که بودم. می دانستم هست، اما مهم نبود، چون مزاحم نبود. جورابم را که می کردم فقط بایست پای چپم را کمی کج بکنم، مثل حالا، تا ببینم که هنوز هست»!

این چیز کوچک که اول اصلاً به آن فکر نمی کند بعداً می شود داغ باطلی که نباید کسی از وجودش خبر پیدا کند. مادرش به او می گوید: «جورابت را در نیاور، هیچ وقت در نیاور». حتی نمی گذارد راوی با پدرش حمام عمومی برود. دائم به او سفارش می کند نکند با بچه ها برود شنا. این تکه گوشت سرخ بی ناخن زائد تمام زندگی راوی را در چنبره خود می گیرد و تمام فکر و ذکرش را به خود مشغول می کند.

باز خوب است که «چیز اضافی» راوی نمازخانه کوچک چندان پیدا نبود و آن را زیر

جورابش پنهان می نمود. نیکلای گوگول چه باید می کرد که داغ باطلش وسط صورتش جاخوش کرده بود، دماغی بیقواره و نوک تیز. دائم آن را در آینه می دید و مردم هم از آن چشم برنمی داشتند. وقتی با کسی حرف می زد می دید که به حرف هایش چندان گوش نمی دهد و حواسش متوجه بینی اوست. اینکه تا چه حد فکرهای گوگول حقیقت داشت و چه مقدارش ساخته ذهنش بود، چیزی از مشکل او حل نمی کرد. مهم این بود که «چیز اضافی» رهبری زندگی گوگول را در دست گرفته بود. این بینی دست که هیچ، واقعاً هویت و تشخیص داشت. دائم خود را به رخ صابحش می کشید. گوگول آرزو داشت شر این غول را از سر خود کم کند، آن را بکند در بطری و درش را ببندد. اما چگونه، هنوز نمی دانست.

نبرد گوگول با دماغش از زمان کودکی نویسنده آغاز شد، از وقتی خود را شناخت. اول کار یک طرفه بود و فقط دماغ ضربه می زد. اما گوگول هم بیکار ننشست و هنرمندانه به جنگ دماغ رفت. دائم از آن سخن گفت. در یادداشت های روزانه اش کلی مطلب درباره آن نوشت. خدا می داند چقدر درباره اش با خود درد دل کرد.

می گویند از هر چه وحشت داری درباره اش حرف بزن تا ترست بزیزد. هدایت مرگ هراس مطالب زیادی درباره آن نوشت. حتی از هم آغوشی با مرگ سخن گفت. سرانجام هم خودش رفت سراغ «او» و کار را تمام کرد، خوابید در آغوش معشوقش و به خواب ابدی فرو رفت.

نیکلای گوگول هنرمند هم در سال ۱۸۳۶ داستان دماغ را نوشت. این داستان را باید تسویه حساب گوگول با دماغش بدانیم. این اثر اول بار در نشریه روسی *Sovremennik* (به معنای معاصر) به سردبیری الکساندر پوشکین منتشر شد. اول اسمش رویا بود و بعد به دماغ تغییر عنوان داد. جالب اینکه در زبان روسی به دماغ می گویند *nos* که اگر برعکسش کنیم می شود *son*، یعنی رویا؛ آرزویی برای اینکه نویسنده طوری از شر دماغ نوک تیزش راحت شود. فیل به آن گنده ای را چگونه می برند حمام؟ خیلی ساده برعکسش می کنند می شود لیف و راحت در حمام های فسقلی هم جا می گیرد. واقعاً که دنیای مطایبه چه جهان دل انگیزی است. همه چیز در آن امکان دارد. حتی وارونه کردن دماغ گوگول.

دماغ را راوی سوم شخصی برایمان تعریف می کند. می گوید روز بیست و پنجم مارس (یکی از سال های ۱۸۰۰) در شهر «پتربورگ اتفاق فوق العاده غریبی به وقوع پیوست». در این روز ایوان یاکوولویچ سلمانی وقتی داشت نان را با چاقو برای صبحانه

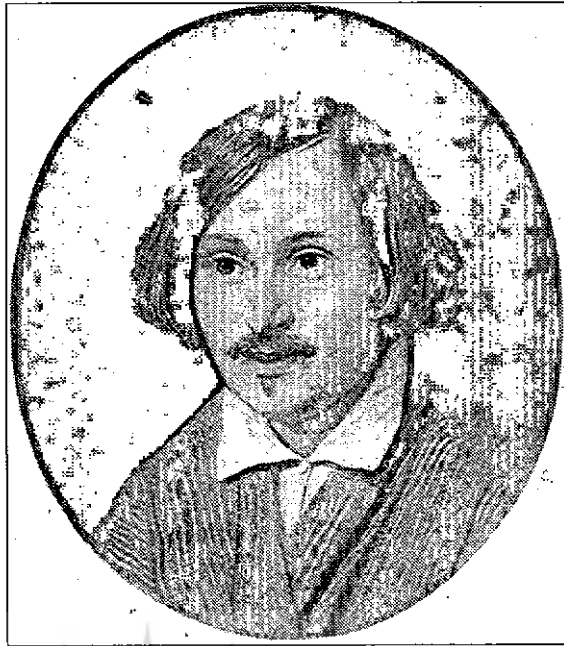
تکه می‌کرد وسط آن چیز کلفتی پیدا کرد. «از وحشت یکه خورد. چشم‌هایش را مالید و دوباره لمسش کرد. بله دماغ بود، بی هیچ شکی. مهم‌تر اینکه، دماغ به نظرش آشنا می‌آمد. صورتش از ترس و وحشت پر شد. اما ترس او قابل قیاس با خشم و غیظ زنش نبود. زنش با غیظ فریاد زد: "حیوان، کجا این دماغ را بریده‌ای؟ رذل! پست! خودم به پلیس گزارش می‌دهم. دائم‌الخمرا خوب فکر کن، از سه تا از مشتری‌هایت شنیده‌ام که موقع تراشیدن صورتشان، آنقدر دماغشان را می‌کشی که تعجب‌آور است چطور دماغشان کنده نمی‌شود."

اما ایوان بیشتر احساس می‌کرد مرده است تا زنده. می‌دانست که دماغ به کسی جز کاوالیف، افسر ارزیاب، تعلق ندارد. کسی که چهارشنبه‌ها و یکشنبه‌ها صورتش را می‌تراشید. "یک لحظه صبر کن پراسکویا اوسپونا! این دماغ را لای پارچه می‌پیچم و گوشه اتاق می‌گذارم. اجازه بده مدتی همانجا باشد، بعد راهی برای خلاصی از شرش پیدا می‌کنم." "فکر کردی! خیالت اجازه می‌دهم یک دماغ اره شده گوشه اتاق بماند. بالاخانه‌ات را اجاره داده‌ای! فقط بلدی آن تیغ لعنتی‌ات را تیز کنی و همه چیز را بفرستی به جهنم. بگذارم گوشه اتاق! جفدا! لابد انتظار داری جنایت را از پلیس مخفی کنم! خوک کثیف! کله پوک! آن دماغ را از اینجا ببر بیرون! هر کار خواستی با آن بکن، اما اجازه نمی‌دهم حتی یک لحظه دیگر هم آن چیز، این طرف‌ها بماند!"

بسیار خوب جناب گوگول دماغ را که ظاهراً از آن کاوالیف افسر و در حقیقت متعلق به خودت است بریدی و گذاشتی وسط قرص نان. حالا می‌خواهی چه کارش کنی؟ مطلب به این سادگی نیست که چیز مزاحمت را ببری بیندازی دور. همیشه با تو هست. نمی‌توانی از شرش خلاص شوی. سلمانی بیچاره (وجه دیگری از گوگول) هرچه می‌کند، جدایی از این دماغ ممکن نیست. عیناً مثل کفش‌های میرزا نوروز که نگذاشت آب خوش از گلوی صاحبش پایین برود. زندگی را به او زهرمار کرد. سلمانی یک بار تصمیم گرفت دماغ بریده را بیندازد روی زمین اما پلیسی با چوبدستی‌اش به بسته او اشاره کرد و گفت: «برش داز! نمی‌بینی چیزی از دستت افتاد!»

واقعاً دنیای غریبی است: یکی چیزی اضافی دارد که نمی‌داند چطور از شرش خلاص شود، دیگری چیزی کم دارد و مانده که زندگی را بدون آن چگونه سپری کند. این وصف حال کاوالیف افسر است که در همین روز بیست و پنجم مارس دماغش گم

۱. نیکلای گوگول، «دماغ»، یادداشت‌های یک دیوانه، ترجمه خشایار دیبیمی، انتشارات هاشمی، ۱۳۶۳، صفحات ۱۲۵ - ۱۲۴.



• نیکلای گوگول

شد. به همین سادگی و معمولی. افسر بدون دماغ هم که معنی ندارد. بخشی از ابهت هر کس به دماغ اوست، به خصوص اگر صاحب منصب باشد. کدام افسر را دیده‌اید که روزی بیدار شود ببیند دماغش گم شده که کاوالیف دومی اش باشد؟ قدرت گوگول، مثل خلفش کافکا، در این است که وقایع بسیار غیر معمول را طوری راحت روایت می‌کند پنداری امری عادی است. به همین دلیل خواننده داستان دماغ اصلاً از کارهای خنده‌دار کاوالیف برای یافتن دماغش تعجب نمی‌کند. مثلاً اینکه در روزنامه آگهی می‌کند دماغش گم شده است! هر چند این دماغ گرفتاری‌هایی برای سلمانی درست می‌کند، کاوالیف را زجر فراوان می‌دهد، در نیمه داستان به صورت یک هیولا درمی‌آید اما سرانجام به صاحبش باز می‌گردد، داستان به آرامش می‌رسد و همه چیز ختم به خیر می‌شود. سلمانی به نمایندگی از طرف گوگول دماغ را می‌برد تا از شرش خلاصی یابد و این زائده نوک‌تیز بیقواره

از کوچک بودن رنج می‌برد و فکر می‌کرد «مرد» نیست) به دیگری، به صاحب منصبی قدرتمند و زورگو منتقل شود. اینجا، در دنیای خیال صاحب منصب دماغش (در واقع دماغ دیگری) را باز می‌یابد. توجه داریم که این انتقال در داستان رویا (اسم اول دماغ) صورت می‌پذیرد، آرزویی که فقط در خیال، داستان یا خواب ممکن است. گوگول

در واقعیت هرگز از دست دماغ نوک تیزش رهایی نیافت. حتی در عکس نوری تابوتش بینی او خودنمایی و به بیننده دهن کجی می‌کند.

حرف پدر راوی داستان نمازخانه کوچک را باید به این صورت تصحیح کنیم که هر کس چیزی اضافه، یا کم، یا هر دو را دارد. گوگول از جمله افراد دسته سوم بود. او چیزهایی زیاد و کم داشت. موضوع بینی نوک تیزش را مرور کردیم، حالا باید به آن عضو او، معده‌اش (به قول خود او ارگان بسیار مهم بدنش) نگاهی بیندازیم که خوب کار نمی‌کرد. ضعیف بود.

بینی و معده پیوند تام دارند. دماغ بو می‌کشد و معده را تحریک می‌کند. بینی گوگول بسیار حساس بود و دائم معده‌اش را تحریک می‌کرد اما جهاز هاضمه ضعیفش غذاها را خوب هضم نمی‌کرد. خونریزی می‌کرد و صاحبش را به دردسر می‌انداخت. گوگول به جد و طنز می‌گفت فکر کنم بواسیر لعنتی‌ام زده به معده‌ام و مریضش کرده! نویسنده ما به خوزدن علاقه زیادی داشت. در اغلب داستان‌هایش مطالب خواندنی در باب نشانه‌شناسی خوراک و آداب «اکل و شرب» پیدا می‌کنیم. خواهرش الیزاوتا می‌نویسد: «برادرم زمان تحصیل در دانشسرای «وطن دوست» هر بار که وسط یا آخر ترم به خانه برمی‌گشت برایمان مربا و شیرینی و چیزهای خوشمزه سوغات می‌آورد. اما خودش بیشتر از ما به اینها علاقه داشت و گاهی ته شیشه مربا را بالا می‌آورد. اگر هم اتفاقاً سر می‌رسیدم و می‌گفتم: پس من چی؟ می‌گفت بگذار نشانت بدهم دوستم چطور مربا می‌خورد، این طوری و کلی از آن را می‌خورد. بعد می‌گفت فلان رفیقم هم این شکلی می‌خورد و مقدار دیگری را سر می‌کشید. من از کارهایش روده‌بر می‌شدم و وقتی به خود می‌آمدم که همه مربا را خورده بود.»<sup>۱</sup>

اما مربا مثل کمپوت هضمش راحت است و با غذاهای سنگین تفاوت دارد. گوگول همیشه در حسرت خوردن یک شکم سیر غذا بود. در فصل چهارم نفوس مرده این آرزو را راحت عنوان می‌کند:

«هنگامی که به آن میهمان‌سرا رسیدند، چیچیکف تصمیم گرفت در آنجا توقف کند: نخست برای اینکه به اسب‌ها فرصتی برای استراحت بدهد، دوم برای اینکه خودش

1. Dara Goldstein, "The hunger artist: feasting and fasting with Gogol", *World without border. org.* 2007.

کمی استراحت کند و چیزی بخورد. نویسنده تصدیق می‌کند که جداً نسبت به اشتها و شکم این‌گونه آدم‌ها احساس حسادت می‌کند. [...] او نسبت به بعضی از آن اشخاص متوسط الحالی حسادت می‌کند که در یک ایستگاه بین راه سفارش ژامبون می‌دهند، در ایستگاه دیگر خوکچه تودلی و در ایستگاه سوم یک تکه فیل ماهی یا سالامی با سیر، و به دنبال آن، چنان که گویی لب به غذا نزده باشند، در هر آن می‌نشینند و سوپ ماهی را با مارماهی و اشبل و هر چه که در آن است چنان هورت می‌کشند که از دهانشان صدای سوت و غلغل بلند می‌شود و به دنبالش انواع شیرینی‌هایی را که هر کدامش می‌تواند هر بیننده‌ای را گرسنه کند، میل می‌کنند. باری، این آدم‌ها در واقع از موهبت الهی قابل غبطه‌ای برخوردارند! بسیاری از شخصیت‌های مهم بی‌هیچ تردید حاضرند نیمی از سرف‌ها و نیمی از زمین‌های رهنی یا غیررهنی‌شان را با تمام مستحذات خارجی و روسی روی آنها بدهند تا فقط شکمی مانند شکم جنتلمن درجه دوم فوق‌الذکر داشته باشند. ولی بدبختانه هیچ مقدار پول یا ملک خواه مستحذاتی داشته باشد یا نداشته باشد با شکم چنین جنتلمنی که به عبارت دیگر یک تیپ مادون به شمار می‌رود، قابل مبادله نیست!

۶۹

حالا کسی که اینقدر به غذا علاقه دارد، اگر اتفاقی برایش بیفتد که نتواند به شکمش برسد، معلوم است که چه می‌شود؛ احتمالاً از غصه می‌میرد. این موضوع داستان مالکین قدیمی یکی از داستان‌های خوب گوگول است؛ شرح احوال زن و شوهری مسن به اسامی پولخریا ایوانوونا و آفاناسی ایوانویچ، پیرزن و پیرمردی عاشق غذاهای خوشمزه و متنوع. سپیده که می‌زد آنها پشت میزشان می‌نشستند و مشغول خوردن قهوه می‌شدند. بعد مرد کمی در ملکش گردش می‌کرد، دستورهایی را به مباشرش می‌داد و به خانه برمی‌گشت. می‌رفت سراغ زنش و می‌گفت: «خوب، پولخریا ایوانوونا فکر نمی‌کنی و قتش باشد چیزیکی بخوریم؟»

«چی دلت می‌خواد آفاناسی ایوانویچ؟ پیراشکی گوشت یا نان شیرینی خشخاشی؟ یا شاید هم قارچ نمکسود؟»

آفاناسی ایوانویچ جواب می‌داد: «خوب قارچ می‌خورم، نان کنجدی هم بد نیست»، و ناگهان سفره روی میز پهن می‌شد و قارچ و نان کنجدی آورده می‌شد. ساعتی قبل از ناهار آفاناسی ایوانویچ ته‌بندی می‌کرد [...] ناهار را ساعت دوازده می‌خورند. [...] غذا معمولاً با صحبت‌هایی درباره خوردنی‌ها همراه بود.

۱. نیکولای گوگول، مردگان زر خرید (دعایای مرده)، ترجمه فریدون مجلسی، نیلوفر، ۱۳۸۷ (چاپ دوم)، ص ۸۸.

اول آفاناسی ایوانویچ شروع می‌کرد: «مثل اینکه این پوره کمی مزه سوخته می‌دهد، تو حس نمی‌کنی پولخریا ایوانوونا؟»

«نه، آفاناسی ایوانویچ کمی کره بهش بزن، دیگر مزه سوخته نمی‌دهد، یا کمی از این سس قارچ رویش بریز.»

آفاناسی ایوانویچ بشقابش را پیش می‌آورد و می‌گفت: «بد هم نمی‌گویی، یک کم بریز بینم چه مزه می‌دهد.»

بعد از ناهار آفاناسی ایوانویچ چرتی می‌زد و پشت‌بندش پولخریا ایوانوونا چند قاچ هندوانه برایش می‌آورد و می‌گفت: «بیا بخور آفاناسی ایوانویچ، نمی‌دانی چه هندوانه‌ایست.»

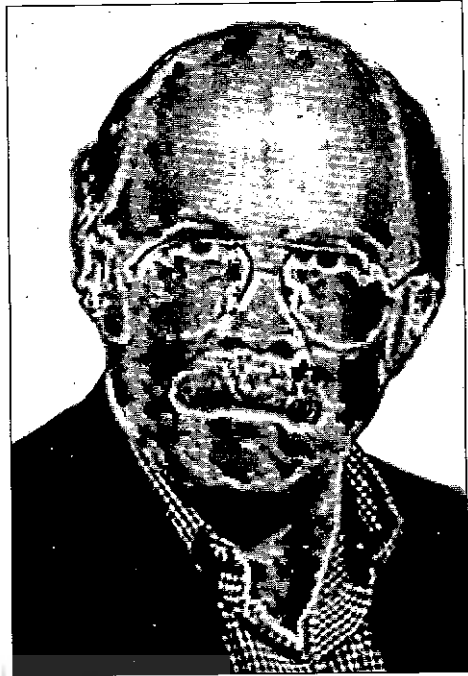
آفاناسی ایوانویچ یک تکه بزرگ برمی‌داشت و تذکر می‌داد: «زیاد هم مطمئن نباش پولخریا ایوانوونا، خیلی هاش قرمز هستند اما شیرین نیستند.»

اما در یک چشم بهم‌زدن از هندوانه چیزی باقی نمی‌ماند. عیش مدام همچنان ادامه داشت و گزارش مشروحش را نیکلای واسیلیویچ گوگول می‌نوشت او که سهمش از این خوان گسترده تکه نان سوخته‌ای بیش نبود. زخم معده چه دردسرهایی که برای انسان به‌وجود نمی‌آورد. اما با توصیف غذاها و شرح آداب خوردن می‌توان کمی از لذت خوردن را چشید. وصف عیش نصف عیش است.

اما (باز هم می‌رسیم به این امای نابکار) همیشه زندگی مطابق میل ما پیش نمی‌رود و بالاخره روزی می‌آید که این زوج پیر مریض می‌شوند و دیگر نمی‌توانند خوب بخورند و زندگی بدون خوراک هم که از نظر اینها معنا ندارد و دلیلی برای ادامه‌اش نمی‌بینند. اول زن می‌میرد و چند سال بعد غصه از دست رفتن زن پیرمرد را از پا درمی‌آورد. «آفاناسی ایوانویچ کم کم پڑمرد، چون شمعی سوخت و آب شد و سرانجام چون شعله ضعیفی که دیگر چیزی برای سوختن ندارد خاموش گشت. «مرا کنار پولخریا ایوانوونا خاک کنید.» این تنها چیزی بود که پیش از مرگ برای گفتن داشت.»<sup>۲</sup>

این چون شمع سوختن و آب شدن و امتناع از خوردن در حقیقت نوعی خودکشی و استقبال از مرگ است. این دقیقاً برای خود گوگول اتفاق افتاد. او در سال ۱۸۳۱ با الکساندر پوشکین آشنا شد و در مقدمه‌ای که با عنوان اعترافات یک نویسنده بر کتاب نفوس مرده نوشت (مطلبی که معلوم نیست چرا در ترجمه‌های فارسی حذف شده است) گفت دستمایه اولیه نفوس مرده را پوشکین به او داد و در واقع طرح از او بود اثری





● احمد اخوت

که نوشتنش هشت سال طول کشید و در سال ۱۸۴۲ منتشر شد، وقتی گوگول سی و سه ساله بود. هر چند از این کتاب استقبال خوبی شد اما گوگول واقعاً خود را پیامبری می‌پنداشت که کتابش همه را مبهوت خواهد کرد و همسنگ کم‌دی الهی می‌شود. او بنا داشت سه گانه‌ای مثل اثر سترگ دانته بنویسد. جلد اول نفوس مرده را منتشر کرد، جلد دومش را نوشت و می‌خواست جلد سوم را بنویسد که دچار بحران روحی شدیدی شد. افسردگی وجودش را گرفت. بخشی از این دگرگونی روحی به دلیل نامه سرزنش‌آمیز دوستش مائوی کنستانتین اوفسکی اسقف کلیسا بود، پدری روحانی که از نظر فکری بر گوگول نفوذ بسیار داشت. او در نامه‌اش نویسنده را به خاطر نوشتن نفوس مرده به باد انتقاد گرفت اثری که به زعم اسقف «هجو فرهنگ روسی، کلیسا و توده‌های مردم» بود. کشیش ظاهراً هر اثر تخیلی را کفر می‌دانست زیرا بدیلی می‌دید بر آنچه خداوند آفریده است. این نامه گوگول را که اصلاً فردی مذهبی بود دگرگون کرد و واقعاً تصور کرد کار کفرآمیزی انجام داده است. «پس از این دوران او دچار وسواس‌های مذهبی شد و نارضایتی‌اش از خورشتن شدت یافت. در عین حال کم‌کم به سبب همین وسواس‌های مذهبی معتقد شد که رسالتی برای نجات روسیه و جهان بر عهده دارد و بنابراین دنباله کارهای سابق را رها کرد و به نوشتن عقایدش به شکل نصیحت و موعظه پرداخت. این

نوشته‌ها در سال ۱۸۴۷ تحت عنوان «قطعات منتخب از مکاتبات با دوستان» انتشار یافت و برخلاف انتظار گوگول نه تنها استقبالی از آن نشد بلکه حتی پرشورترین طرفدارانش به دلیل عقاید سست و پشتیبانیش از حکومت بروی تاختند<sup>۱</sup>. او در نامه‌اش تزار را نمائنده خدا در روی زمین دانست و از برده‌داری دفاع کرد. این کارهای غریب گوگول سروصدای روشنفکران را درآورد. حالا نوبت ویساریون بلینسکی بزرگترین ناقد دوران بود که با نوشتن نامه‌ای سرگشاده به او وی را به انحراف از عقاید قبلی‌اش متهم کند:

«... وقتی که زیر پوشش دین، و با پشتیبانی تازیانه دروغ و دغل را به عنوان حقیقت و فضیلت تبلیغ می‌کنند نمی‌توان خاموش نشست.

بله، من تو را دوست می‌دارم، با همه شوری که یک انسان، که با پیوند خون به کشورش وابسته است، امید و افتخار و مایه سربلندی و یکی از رهبران آن کشور در راه آگاهی و تکامل و پیشرفت را دوست می‌دارد... روسیه رستگاری خود را در عرفان یا زیبایی پرستی نمی‌بیند بلکه رستگاری را در دستاوردهای آموزش و تمدن و فرهنگ انسان می‌بیند. [...] روسیه به بیدار شدن حس حیثیت انسانی در میان مردم نیاز دارد که قرن‌ها است در میان لای و لجن گم شده است. روسیه به قانون و حقوق نیاز دارد، نه بر اساس تعالیم کلیسا بلکه بر اساس عقل سلیم و عدالت [...] ای مبلغ تازیانه، ای پیامبر جهل، ای هوادار تیره‌اندیشی، ای مدافع شیوه زندگی تاتار چه می‌کنی؟ به زمین زیر پایت نگاه کن. بر لب پرتگاه ایستاده‌ای. [...] مردم می‌توانند یک کتاب بد را بر نویسنده بیخشایند، ولی یک کتاب زیان‌بخش را هرگز»<sup>۲</sup>

نامه‌های اسقف اوفسکی و بلینسکی، از راست و چپ گوگول را در منگنه گذاشتند و نویسنده نگران‌بخت را به آستانه فروپاشی شخصیت بردند. درست ده روز قبل از مرگ در شب یازدهم فوریه ۱۸۵۲ گوگول به پسر بچه‌ای که خدمتکارش بود گفت در بخاری دیواری را باز کند و کیفش را از قفسه کتاب بیاورد. پسر فوراً اطاعت کرد. گوگول از کیفش دفتر یادداشت ضخیمی بیرون آورد، دستنوشته جلد دوم نفوس مرده بود؛ آن را گذاشت توی بخاری و شمع روشنی را به آن گرفت. پسر با وحشت جلو اربابش زانو زد و گفت: «قربان چه کار می‌کنید؟ ترا به خدا نسوزانید!» گوگول گفت: «پسر به تو مربوط نیست.

۱. همان، صص ۱۴-۱۳.

۲. نامه بلینسکی به نقل از: آیزابا برلین، متفکران روس، ترجمه نجف دریابندری، خوارزمی، ۱۳۶۱، صص ۶۵-

فقط ساکت بشین و دعا بخوان. اینها را باید سوزاند.»

دفتر ضخیم راحت نمی سوخت برای همین نویسنده آن را از بخاری بیرون آورد و ورق ورق در آتش انداخت. نشست تا دستنوشته خاکستر شد. تمام آن همه تلاش و سالها عرق ریزی نابود شد، فرزندش را به دست خود به آتش کشید. بعد خدمتکارش را بوسید، چند دقیقه‌ای زار زار گریست بعد سرش را گذاشت به دیوار و ساکت نشست. زل زده بود به شمایل مسیح.<sup>۱</sup> بدین گونه جلد دوم نفوس مرده نابود شد.

بعد نوبت رسید به خود نویسنده که از بین برود. او گوگول وار از دنیا رفت. در حقیقت خودکشی کرد به این صورت که مثل پیرمرد داستان مالکین قدیمی از خوردن دست کشید. در به روی دنیا بست و خود را در اتاقی حبس کرد. گوگول که آنقدر به خوردن علاقه داشت و مطالب زیادی در حسرت آن نوشت دیگر به غذا لب نزد. طیبیان هر چه کردند نتوانستند کاری برایش بکنند. روز به روز ضعیف‌تر و مثل یک جسد شد. در لحظه‌های آخر دائم می‌گفت: «نردبان! نردبان!» در دوران کودکی مادر بزرگش برای او قصه‌ای تعریف کرد که از یادش نرفت. گفت وقتی کسی می‌میرد از آسمان نردبانی پایین می‌افتد و فرشته‌ها از آن پایین می‌آیند. اگر بنده در ستکاری بوده او را به بهشت می‌برند و اگر به مردم بدی کرده تحویل جهنمش می‌دهند. آخرین جمله‌ای که گوگول بر زبان آورد، آنچه که بعداً بر دیوار آرامگاهش نوشتند، این بود: «با خنده‌ای تلخ بر لب می‌میرم.»

گوگول را اول، در صومعه دانلیف، کنار مزار دوستش خمیاگف دفن کردند. در سال ۱۹۳۱، در زمان حکومت استالین، این صومعه را خراب و باقیمانده‌های جسد گوگول را به گورستان نوودویچی منتقل کردند. گور را که شکافتند منظره‌ی غریبی دیدند. گوگول در تابوت دمر خوابیده بود. ظاهراً نویسنده بیچاره زنده بگور شده بود، چیزی که همیشه از آن وحشت داشت، آمد به سرش از آنچه می‌ترسید.

در خاکسپاری مجدد گوگول بعضی از اهل قلم نیز حضور داشتند. کمیساروف، ناقد ادبی، تکه‌ای از لباس گوگول را به یادگار کند تا به گفته خودش کتاب نفوس مرده‌اش را با آن جلد کند. سنگ قبر استاد هم به هوادار صادقش میخائیل بولگاکف رسید. سنگی که بعداً، در سال ۱۹۴۰ آن را در بنای مقبره بولگاکف کار گذاشتند. شما می‌گویید این نه سال (از ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۰) نویسنده مغضوب گوشه‌گیر روس سنگ قبر گوگول را کجا پنهان کرده بود؟<sup>۲</sup>

1. "Gogol : genius, demon, madman", *Diplomat*, issue No. 4. 2009.

۲. اطلاعات مربوط به خاکسپاری اولیه و مجدد گوگول مستند است به دایرةالمعارف اینترنتی *Wikipedia* زیر عنوان Gogol